

زندگی در لندن

بزم م . ک . گاندی

است اصراریکه در این راه داری اینجا فایده ای برایت نخواهد داشت تو خودت اقرار میکنی که گوشت خورده ای و خوست هم آمده است . موقعی که ابدأ لزومی نداشت گوشت خوردی اما اینجا که خوردنش برای تو از واجبات است خود داری میکنی ، اما من در حال ابا و امتناع خود باقی ماندم .

این دوست بیحس خود ادامه میداد و من در نظریه منفی خویش باقی بودم هرچه او بیشتر استدلال میکرد من کمتر تمکین مینمودم هر روز از درگاه الهی حفظ و حراست خود را میطلبیدم و او هم مرا نگهداری میفرمود . نه اینکه من اطلاع صحیحی راجع بخداوند داشتم بلکه ایمان بود که کار خود را صورت میداد و تخم این ایمان را هم دایه نازنینم « را مبا » در مزرعه ضمیرم کاشته بود .

در ضمن گردشهاییکه در شهر میکردم . بالاخره در خیابان « فرینگدن » رستورانی پیدا کردم که غذای بدون گوشت داشت از دیدن این رستوران مثل بچه ایکه آرزوی دیرینش برآورده شده باشد شاد و خرسند شدم . بیش از ورود دیدم نزدیک درب پشت پنجره شیشه کتابهایی را برای فروش گزارده اند

من جمله کتاب دکتر « سالت » بنام « دلیل فوائد گیاهخواری » . این کتاب را بیک شباینگ خریدم و راست باتاق ناهار خوری رفتم اینجا بود که پس از آمدن بانگلستان اولین غذای باب کیفم را خوردم . معلوم شد خدا مراباری میکند .



مستر گاندی در زمان تحصیل در لندن

دکتر مهتا اتاق و انانیه اتاقم را معاینه کرد و باحرکت سر عدم رضایت خود را ابراز داشته گفت « اینجا بدرد نمیخورد . آمدن ماها بانگلستان آنقدریکه بمنظور آشنا شدن بزندگانی و رسوم انگلیسی است بمنظور تحصیل نیست و برای وصول بدین مقصود باید در خانواده انگلیسی زندگی کرد . لکن پیش از آنکه اقدام باین کار بکنی بعقیده من بهتر اینست که چندی بیش یکی از دوستانم که از تو توجه کامل خواهد کرد ستاز بدهی » . تکلیفش را با امتنان قبول کرده بانانهای دوست مزبور نقل مکان نمودم . این شخص سراپا مهربانی و محبت بود و با من مثل برادر خود رفتار کرده باآداب انگلیسی آشنایم میساخت . از حیث غذا باشکال بزرگی برخورداریم زیرا در غذاهای انگلیسی ادویه نمیریزند و خوردن سبزیجات جوشیده هم برای من لذتی نداشت . خانم میزبان در حیرت بود که چه خوراکی برایم تهیه کند . برای ناشتائی حلیم جو میدادند که تا اندازه ای رضایت بخش بود لکن از سر ناهار و شام همیشه گرسنه بماند میشدم . صاحبخانه دائماً دلیل میآورد که خوبست گوشت بخورم لکن من عهد و پیمان خود را بهانه کرده سالت میماندم . ناهار و شامان هر دو احتیاج بانان و مرزا بود . اشتهایم غالباً از گرسنگی بحدی وافر میرسید اما خجالت میکشیدم و بیش از دو سه قطعه نان نمیگرفتم زیرا این کار مخالف ادب بنظر میرسید . نه سر ناهار و نه سر شام شیر وجود نداشت . دوست نامبرده بیک وقتی از این اوضاع بر آشفت و صریحاً گفت « اگر برادر خودم هم بودی فوراً بار و بندبیت را بسته روانه ات میکردم . عهد و پیمان با مادر بیوادی که از اوضاع اینجا بی اطلاع است چه ارزشی دارد ؟ عهد و پیمان تو ابدأ صحیح نیست و در محاکم حقوقی عنوان عهد و پیمان را نخواهد داشت و بر چنین قولی یا برجا ماندن خرائات محض

کتاب «سالت» را از ابتدا تا انتها خواندم و حسن اثر در من بخشید از روزیکه این کتاب را خواندم میتوانم ادعا کنم که از روی اراده گیاهخوار شدم و بخود گفتم چه فرخنده بود روزیکه آن عهد را با مادر نمودم. بیشترها خود داری من از خوردن گوشت از لحاظ حقیقت و حفظ تعهدم بود لکن در عین حال آرزو میکردم که یکبار هر هندی گوشت خوار باشد راستش اینست که انتظار داشتم خودم هم روزی آزادانه و فاش گوشت خوار باشم و دیگران را هم باین راه بیاورم. لکن حالا عقیده ام بر گیاه خوارگی مقرر و توسعه و نشر آن از وظایف حتمیه ام گردید.

لباسهاییکه از بمبئی با خود آورده بودم اینک برای پوشیدن در جامعه انگلیسی بنظر من مناسب میرسد لهذا لباسهای تازه ای بمغازه «آرمی اند نیوی» سفارش دادم یک کلاه ابریشمی هم بقیمت نوزده شیلینگ خریدم باین نیز قناعت نکرده ده لیره ضایع کردم و یکدست فراک دوخت خیابان «باند ستریت» خریدم و از برادر مهربان و بزرگوارم خواهش کردم که یک رشته دوپل زنجیر ساعت طلا برایم بفرستد. زدن کراوات «بسته» صحیح نبود بنابراین بستن کراوات را برای خود یاد گرفتم. در هندوستان که بودم آئینه از جمله تجملات بود و فقط روزهاییکه سلامتی خانوادگی ریشم را میتراشید رنگش را میدیدم ولی اینجا همه روزه دم دقیقه وقت خود را جلو آئینه بزرگی تلف کرده کراوات میبستم و فرقم را مطابق مد باز میکردم. موهای نرم نبود و برای اینکه درست بایستند هر روز با برس کشمکش داشتم هر مرتبه که کلامم را سرمیکزاشتم یا بر میداشتم دستم بی اختیار ب سرم میرفت که مویم را درست کند.

مثل اینکه همه این کارها کافی نباشد شروع کردم بمعطوف ساختن توجه خود بجزئیات دیگری که برای «جنتمن انگلیسی» شدن ضروری تصور میشد. مثلاً بمن گفتند که لازمست درس رقص زبان فرانسه و آداب سخنرانی بخوانم. مصمم شدم که در یکی از کلاسهای رقص رقص بیاموزم و بنا بر این برای دوره اول که مدتش سه هفته بود سه لیره حق التدریس پرداختم و شاید در حدود شش درس هم گرفتم. اما حرکات موزون از روی نوای موسیقی بکلی از عهده من خارج بود زیرا موسیقی پیانو را نمیفهمیدم و بنابراین این قادر نبودم با آن همراهی کنم پس تکلیفم

چه بود؟ قضیه من شبیه حکایت تارک دنیائی بود که گربه ای آورد که موشها را براند بعد گاوی آورد که شیرش خوراک گربه باشد بعد نوکری گرفت که از گاو توجه کند و هکذا. گفتم باید ویلون یاد بگیرم تا گوشم بموسیقی غربی عادت کند پس سه لیره خرج ویلون کردم و بیش از آن هم حق التدریس دادم و سپس معلم سومی بدست آوردم که آداب سخنرانی بمن درس بدهد و مبلغ یک گینی هم مساعدت باو دادم. بنا بقصیه او کتاب «میزان التعلیم سخنوری» تألیف «بل» را خریدم (کلمه «بل» که نام مؤلف است در فارسی زنگ معنی میدهد - مترجم).

این کتاب زنگ خطر را در گوشم نواخت و مرا بیدار کرد بخود گفتم بالاخره من که یک عمر در انگلستان نخواهم بود پس یاد گرفتن آداب سخنوری چه فایده دارد و رقص هم مرا «جنتمن» نخواهد ساخت ویلون را در هندوستان هم میتوانم یاد بگیرم من محصل هستم و باید بی تحصیل بروم اگر از حیت صفات «جنتمن» شدم چه بهتر وگرنه باید این فکر را از سر بدر کنم.

این خیالات و امثال آن در من مؤثر واقع شد و مراسله ای بمعلم سخنوری نوشته استدعا کردم بعد از این مرا از درس معذور دارد شبیه این نامه را هم بمعلم رقص نوشتم و خود شخصاً پیش معلمه ویلون رفته خواهش کردم ویلون را بهر قیمتی که میخرند بفروشد. معلمه ناهببره تا اندازه ای با من دوست بود لهذا بدو گفتم که اینک میفهمم چه آرمان باطلی را در پی بوده ام او هم مرا در تصمیم بتغییر کامل رویه خود تشویق نمود. تمام این شیفتگی و شیدائی شاید سه ماه طول کشید. دقت و توجه بآداب لباس پوشیدن سالها دوام داشت لکن از این بیعد محصل شدم. در همین اوان «ناراین همچندرا» بانگلستان آمد شهرت او را در نویسندگی شنیده بودم. در منزل ماد موازل «منیتک» عضو انجمن ملی هند ملاقاتش کردم. هر وقت بمنزل این خانم میرفتم زبان بریده بکنجی مینشستم و تا با من صحبت تمیکردند لب بسخن نمیگشودم. خانم مرا به «ناراین همچندرا» معرفی کرد. ناراین انگلیسی نمیدانست لباسش مضحک یعنی عبارت بود از یک شلوار بیریخت، کت قهوه ای چروک و چرک بطرز یارسیها، بدون کراوات و یقه، کلاه منگله دار پشمی و یک ریش دراز. باریک اندام و کوتاه قد بود صورت گردش

از دانه‌های آبله پر بود. و وماغش نه تمیز بود نه کل. چنین شخص عجیب منظر و عجیب لباسی بیگفتگودر جامعه شیکها انگشت نما میشد.

هر روز باهم ملاقات میکردیم افکار و اعمالمان شباهتی زیاد بیکدیگر داشت هر دو گیاه خوار بودیم و غالباً باهم ناهار میخوردیم. این موقع همان روزهایی بود که من با هفته ای هفده شیلینگ زندگی کرده بخت و یزم را خود انجام میدادم. گاهی من میرفتم با تاقش و گاهی او میآمد باطاقم. بخت و یزم من بطرز انگلیسی بود در صورتیکه او بغیر از غذای هندی بجز دیگر راضی نمیشد. من سوپ هویج میپختم و او بر سلیقه من افسوس میخورد. یک مرتبه با یک ترتیبی قدری عدس بدست آورده بخت و بمنزلم آورد و من با کمال خورسندی خوردم. این کار منجر بترتیب مبادله ای مابین ما شد من غذاهای لذیذم را برای او میبردم او هم برای من میآورد.

نام «کاردینال منینگ» در آن روزها سرزبانها بود اعتصاب کارگران تعمیرگاه کشتی در اثر مجاهدات «جان برنز» و «کاردینال منینگ» خاتمه سریع یافته بود شرح تمجیداتی را که دیزرائیلی (نخست و زیران وقت انگلستان - مترجم) از سادگی کاردینال موصوف کرده بود برای «ناراین همچندرا» بیان کردم. گفت «پس واجب شد که من این دانشمند را ببینم» جواب دادم که کاردینال شخص بزرگست تو چگونه انتظار داری که بملاقاتش موفق شوی گفت «البته که میدانم

چگونه باید بملاقاتش نائل شد. تو را و امیدارم کاغذی بنام من باو بنویسی و بگوئی که من نویسنده هستم و میخواهم حضوراً این خدمت نوع پرستانه اش را باو تبریک بگویم و نیز ذکر کن که چون انگلیسی نمیدانم مجبورم تو را بعنوان ترجمان همراه ببرم.»

من هم کاغذی باین مضمون نوشتم. فاصله دو سه روز جواب کار دینال منینگ که وقت ملاقات معین کرده بود رسید. پس باهم بملاقات کار دینال رفتیم من لباس معمول دید و باز دید پوشیدم «ناراین همچندرا» همان بود که بود همان کت و همان شلوار. خواستم این وضعیت را مورد مسخره قرار دهم لکن بخنده مرا از رو برد و گفت «شما تمدنها تماماً ترسو هستید مردان بزرگ هیچ وقت بظاهر شخص نگاه نمیکنند بلکه بقلب او مینگرند.»

بمنزل کار دینال داخل شدیم بمجردیکه نشستیم شخص مسن بلند و باریکی آمد و بما دست داد «ناراین همچندرا» عرض ارادت خود را باین مضمون تقریر کرد «نمیخواهم وقت شما را اشغال کنم نام شما را بسیار شنیده بودم و بر خود واجب دانستم بیایم و از خدمت بزرگی که باعث صاب کنندگان کرده اید تشکر کنم. عادت من این است که بخدمت دانشمندان دنیا میرسم و بهمین جهت مصدع اوقات شما شدم.» البته این ترجمه من است از بیاناتی که او بزبان «گجراتی» کرد. کاردینال جواب داد «از زیارت شما مسرورم و امیدوارم در مدت اقامت در لندن بشما خوش بگذرد و با مردم اینجا انس پیدا کنید. خداوند بشما توفیق عنایت فرماید» این حرفها را



لندن ۱۹۴۰



لندن ۱۸۹۰

گفته بر پاخاست و خدا حافظی کرد .

یک روز در ناراین همچندرا ، با پیراهن و دوتی (لنگ سفیدی که هندیها بجای شلوار مصرف میکنند - مترجم) بمنزل من آمد خانم مهربان صاحب خانه درب را باز کرده هر اسان بجانب دوید و گفت «یک نفر شخص دیوانه وضع میخواهد شما را ببیند» بدرب منزل رفتم و با کمال تعجب دیدم ناراین است که لنگ پوشیده سخت متحیر شدم اما در صورت او غیرا ز تبسم معمولش چیزی دیده نمیشد . گفتم «بچههای کوچی مسخره ات نکردند؟» گفت «بلی عقبم دویدند لکن اعتنائی نکردم آنها هم ساکت شدند» . ناراین بعد از دو سه ماه اقامت در لندن بیاریس رفت و شروع بتحصیل فرانسه و ترجمه کتب فرانسوی کرد . من تا اندازه ای آن زبان را میدانستم لهذا ترجمه خود را برای تجدید نظر بمن داد . ترجمه هایش ترجمه نبود بلکه نوشته تازه ای بود . بالاخره تصمیمی را که راجع بمسافرت با امریکا گرفته بود بموقع اجرا گذارد و بزحمت زیاد یک بلیت درجه سوم کشتی بدست آورد . در مدت اقامت در کشورهای متحده امریکا بعنوان «پوشیدن لباس خلاف نزاکت» مورد تعقیب قرار گرفت چونکه روزی با پیراهن و لنگ بیرون رفته بود اما چنین بخاطرم میرسد که تیرنه شد .

بدست آوردن اجازه وکالت دادگستری در انگلستان آسان بود لکن وکالت کردن مشکل بود . در رشته حقوق تحصیل کرده بودم لکن وکالت بلد نبودم قواعد حقوقی را با احتیاط یاد گرفته بودم لکن نمیدانستم آنها را بچه طریق در کار مورد استفاده قرار دهم . در دوره تحصیل حقوق شک و شبهه نکرم را پریشان کرده بود بنا بر این مشکلات خود را با برخی از دوستانم در میان گذاردم یکی از آنها گفت از «دادا بای نوروجی» کمک بخواه . با اینکه معرفی نامه از هندوستان برای او آورده بودم بنظرم میرسید حق ندارم با ملاقات خود مزاحم او نات همچو شخص بزرگی شوم . هر وقت سخنرانی او اعلان میشد من هم میرفتم و در گوشه مجلس نشسته گوش میدادم و بعد از حفظ دیدن و شنیدن بیرون میرفتم . برای اینکه با دانشجویان تماس نزدیک پیدا کند مجمعی تاسیس کرده بود در جلسات این مجمع حاضر میشدم و از علان «دادا بای» نسبت بدانشجویان و احترام آنها نسبت بار لذت میبرد .

بالاخره جرئت پیدا کرده معرفی نامه را باو رساندم گفت «هر وقت میخواهی بیا از من کمک فکری بگیر» لکن از این لطف ایشان هرگز استفاده نکردم .

اکنون بخاطر ندارم که همان دوستم ملاقات با «مستر فردریک پین کت» را تجویز کرد یا دیگری . مستر نامبرده از حزب «محافظة کار» بود اما نسبت بدانشجویان هندی محبتی خالص و بیغرضانه داشت بسیاری از محصلین از او مصاحبت میخواستند منهم استدعای ملاقات کردم و پذیرفت . هیچ وقت آن ملاقات را فراموش نمیکنم . مرا مانند دوستی پذیرفت و بدینی مرا با خنده رد کرده گفت «مطلبش باش که وکیل عادی احتیاج بمهارت فوتی العاده ندارد درستکاری و پشت کار معمولی کاملاً کافیتست که مخارج او را تأمین نماید تمام مرافعات بمنج نیست . خوب حالا بگو ببینم مطالعات عمومی تو تاچه حد است؟»

پس از آنکه بضاعت مزجات خود را عرضه داشتم آناریس از وجناتش هویدا گردید اما دقیقه ای بیش طول نکشید بعد با خوش روئی و تبسم گفت «اشکالات شما را مانت شدم معلومات عمومی شما ضعیف است و از اوضاع دنیا اطلاعی ندارید حتی تاریخ وطن خودتان را هم نخوانده اید . مطالعه طبیعت بشر برای وکیل دادگستری از واجبات است و بر هر هندی لازمست که تاریخ هندوستان را بدانند این ربطی بوکالت دادگستری ندارد لکن دانستنش برای شما ضروری است . میدانم که حتی تاریخ شورش هندوستان بقلم «کی مالن» را هم نخوانده اید فوراً این کتاب را بدست بیاورید و یکی دو کتاب هم راجع بطبیعت بشری مطالعه کنید» .

از الطاف این دوست محترم بیشهات مننون شدم نصیحت مستقیماً خدمتی بمن نکرد لکن از مهر و محبتش عوائد معنوی نصیبم گردید روی خندان و گیرنده او در خاطرم نقش بست و بیانات او را قبول کردم که برای موفقیت وکیل لیافت فوق العاده ای لازم نیست . درستکاری و زحمت کشی کفایت میکند و چون از این هر دو سهمی وانر داشتم اطمینان قلب یافتم . امتحان حقوق را گذراندم و اقامت در انگلستان پایان رسید . (ماخوذ از کتاب «تجربیات من در عالم حقیقت»)